

روزهائی که همه زیر یک سقف می خوابیدیم

آن روزها، مذهبی ها پشت یک پیشنماز
به صف می ایستادند و یک مقتدا داشتند
یادداشت های زندان شاه- به آذین

روز زندان آغاز شده است. در حیاط، در سایه دیوارها گلّه گلّه پتو پهن کرده، نشسته اند، با همه جور کتاب. و چه داغ است بازار درس و بحث! جوشش فعالیت فکری. شوق دانستن. برخورد و آشنایی. چاره اندیشی. سایش و صیقل اندیشه ها. نفوذشان در یکدیگر. و آیا اشتباه می کنم؟ چیزی در آستانه تکوین....

آقای نیکنام در گوشه ای فقه و معارف اسلامی درس می دهد. گروهی کتابهای جامعه شناسی می خوانند. از آن میان آقای حجتی، با چند تن از جوانان "ملل اسلامی". و جابجا در دست ها کتابهای دبیرستانی می بینم یا زبان انگلیسی، تک و توک هم فرانسه. یکی دو بسط شطرنج هم هست. قرآن هم.

و البته کار شکم فراموش شدنی نیست. در آشپزخانه، گروهی سرگرم تهیه ناهارند. گرچه نه از کمون ما. عمده غذای ما همان جیره زندان است، مگر کسانی که پرهیز دارند و برایشان گوشت سرخ می کنند. اما بیشتر اطاقها، خاصه اطاقهای کوچکتر که چند نفری با استطاعت مالی بیشتر در آن جمع شده اند، دیگ پلوشان بر سر بار است و خورش مرغ و بادنجانشان به راه. نوش جانشان! " مرا نیست خرم کسی را که هست..."

با یکی از جوانان به سراغ کتابخانه زندان می روم. اطاقی نه چندان کوچک، اما سخت تاریک. گرد و خاکی مفصل. زیلوها را بیرون کشیده خانه تکانی می کنند. در همان راهرو بند می مانم. فهرست کتابها را می آورند. دفتری خط کشی شده، نام و شماره کتابها در آن نوشته.

ورق می زنم و نگاهی سرسری می اندازم. در یکی دو صفحه نخست چیزی که دندان گیرم باشد نمی بینم. جز مثنوی مولانا، که چندین سال پیش یک بار سرسری خوانده ام و پس از آن هم گاه گاه به سراغش رفته ام. همیشه هم با لذتی تند، گیرا- عرق ناب دو آتشه. اما اینجا نمی دانم آیا ذوق آن را خواهم داشت. ببینیم. کتاب را می گیرم و به اطاق می آورم. دو دلم. چه باید بکنم؟ ها، اینجا و آنجا به هوس نوکی بزنم و بگذرم؟ ولی مگر می توان؟ از همان آغاز و به راستی زیباترین سرآغاز همه کتابهای فارسی- کشیده می شوم:
- بشنو از نی چون حکایت می کند...

ده و نیم. به حیاط می روم. تماشای بازی والیبال. رضا معتمدی بیکارم می بیند. می آید و بازویم را می گیرد. این جوان مانند یک پسر مهربان و دلسوز مراقب من است. در حاشیه حیاط می گردیم. باز: سلام، سلام، قربان شما. معتمدی به هر بر خوردی، زندانیان را در چند جمله به من می شناساند. کیست، کجایی و چه کاره است، چه رفتاری در بازجویی داشته است. ممنونم. زمینه ای برای سنجش به من می دهد. و هنوز بسیار مانده تا در این جمع صد و سی چهل نفری بتوانم جهت یابی کنم.

به پیر سجاده نشین سحرگاهی بر می خوریم. دوست جوانم می گوید:
- پیر مرد جالبیه. دل زنده. حاجی تهرانی به اش می کند. پیاده سفر می کند. همه اش از راه بیابان. ایران، عراق، مکه... این دفعه، از عراق که می آمد، گرفتندش. رساله های آقای خمینی باهاش بود.

- خوب...

معتمدی مشتاقم می بیند. باز می گوید:

- جیره زندان را نمی گیره. اما زندانی ها که آبگوشت شان زیاد می آید و میریزندش تو بشکه زباله، میره نخودهاش را جمع می کنه، خوب می شوردهش و می بره تو آفتاب خشک می کنه. همین غذاشه. عجیب هم بزرگ منشه. سر هیچ سفره ای نمی نشینه. تنها چیزی که دوست داره پسته است. به اش بدهی می گیره. و می بیند چه سالمه! با همین یک لباده نازک که تنش هست، میره تو حوض آب تنی می کنه و میآد بیرون، همین جور خیس برای خودش راه می ره تا که خشک بشه...

با این مرد باید آشنا شد. پای صحبتش نشست.

و اینک دو مرد که می آیند. یکی بلندتر است و ورزیده، سفید روشن، موی سر تنک شاید از کچلی، صورت کشیده، بینی راست، لب نازک، نگاه چشمان دریده نه، ولی گستاخ و مطمئن. دیگری کوتاه تر، سبزه تند، چشمان سیاه مخملی گاه مضطرب، بینی کمی خمیده، لب پایین کلفت و سرخ آلبالویی، چانه باریک، موها پر پشت، بلوطی تیره. قدم زنان از ما می گذرد.

- اینها داستانی دارند. برادرند. آن بزرگه، گمانم سر قاچاق تریاک افتاد زندان. یک روز این کوچیکه می اد دیدنش. از پشت میله به اش میگه خواهرشان با یکی روهم ریخته و بندش را به آب داده. تکلیف چیه؟ اینهم از این ور به اش می تویه که: مرد تکلیف خودش را از دیگری نمی پرسه. همین برادرمی ره. هفته دیگه که می آد ملاقات، یک سبد پر میوه برایش می فرسته تو. می دهند دست بزرگه. پشت میله ها میره دیدن برادر و به اش دست مریزاد میگه. میسپره که حالا بره خودش را معرفی بکنه... میدانید؟ یارو سر بریده خواهره را گذاشته بود توی سبد و روش میوه چیده بود...

در این زندان، جز این دو برادرسه چهار زندانی عادی دیگر هم هستند، امربر یا نظافتچی. دیگران نیمی شان سیاسی اند و نیمی دیگر کسانی که به نام جاسوس گرفته اند، کرد و عرب در مرز عراق، یا آذربایجانی و خراسانی در مرز شوروی. و در آن میان، شاید چند جاسوس با نام و نسب پیدا شود. از جمله یک سرهنگ پیر عراقی که می گویند پیوندهایی در ایران با پاره ای محافل بالا دارد.

معتمدی، با چیزکی از نگرانی و ناخرسندی، هشدار می دهد:

- این جاسوس ها با این توهم کلی مایه دردرسند. بیشترشان "زیر هشتی" هستند. با تعجب می پرسم: زیر هشتی؟

جوان دیگری که به ما پیوسته است و کنار من راه می آید پیشدستی می کند:

- ها، دیگر می دانید، پیش از آن که شما از در آهنی بگذرید و وارد بند شوید، یک محوطه است با چند اطاق، برای افسر نگهبان و سر پاسبان و این جور چیزها... آنجا "زیر هشتی". کسی که بخواد خبری بده یا بند و بستنی با پلیس بکنه، طبعاً می ره آنجا. برای همین هم به اش می گند "زیر هشتی"

و پایان گفته اش را به لبخندی که دندان های گشاد کاشته اش را نمایان می دارد زینت می بخشد. راضی است....

معتمدی مردی را - لاغر و سیاه چرده که تنها در پناه دیوار می رود و چهره افسرده ای دارد- نشان می دهد:

- مثلاً آن یارو را می بینید، آن که لباس فرم پوشیده و یک رادیوی ترانزیستوری همیشه تو دست داره، این از همان هاست. گویا گروهبان ژاندارم بوده. زبانش بد جوری می گیره، طوری که آدم راستی ناراحت می شه. بعد با همان زبان لالش می ره خبر چینی می کنه.

به مرد می رسیم. کوتاه است و باریک. نگاه رمیده ای دارد، به رنگ فندقی روشن، مژه ها سیاه، به گمانم سرمه کشیده است. موها ی سر صاف، قیر گون، فرق از پهلو باز کرده، بینی راست، لبها به رنجیدگی پیش آمده، چانه گرد. کوچک، با چاله ای در وسط.

شلواری از پارچه افسری پوشیده است، برازنده، با پیراهنی تیره رنگ، آستین بلند، همه دکمه ها بسته. تنها راه می رود و همه حواسش به زمزمه رادیو است. در نظرم بیشتر موجودی شایان ترحم می نماید تا چیز دیگر. نمی دانم...

کنار میز پینگ پنگ به تماشا می ایستیم. می خواهند بازی را ناتمام بگذارند و راکت را به من بدهند.

بفرمایید شما خواهش می کنیم.

- نه. ادامه بدهید. هر که برد، من با او بازی می کنم.

می مانم و بزودی نوبت می رسد. جست و خیز بازی. خم و راست شدن از پی توپ که به زمین می افتد. نه. به آن آسانی گذشته ها نیست. گاه قلبم تیر کوچکی می کشد. خودم را از تک و تا نمی اندازم. بازی را می برم و راکت را روز می گذارم. همین یک بار کافی است. بیخود اصرار نکنید.

با معتمدی تنه‌ایم. راه می رویم. ظهر نزدیک است. از دوستش که دمی پیش با ما بود می گوید:

- بیچاره را بیخود و بی جهت گرفته اند. با چند تایی که می خواستند برند آن ور مرز دوست بود. پول ازش خواستند. به عنوان قرض. رو دوستی، ماشینش را فروخت و دو سه هزار تومانی به اشان داد. همین. اصلاً هم تو خط سیاست نبود.

- خوب، این جوری واردش کردند. بد که نیست. آقایان می دانند چه دارند می کنند!

آفتاب بالای سر می تابد. هوا داغ است. کم کسی از زندانیان را در حیاط می بینم. در حاشیه زمین والیبال، زیر سایه تنک درختان، کمون همسایه مان سفره ناهار می اندازند. یکی اذان می گوید، با زیر و بمی که به دل می نشیند. برویم، سرو گوشی آب بدهیم. هنوز خبری نیست. دوستان در راهرو پرسه می زنند. از در اطاق سر می کشم. صف نماز بسته اند و سی تا سی و پنج تا به آقای نیکنام اقتدا کرده اند. پیشنهاد اوست. در هیئتی که باید و شاید: عمامه سفید کم و بیش پرور، عبای نازکی به دوش افکنده، تحت الحنک را از کنار گوش و دور گردن به پشت برده. دوست دارم ببینم. یگانگی اراده. هماهنگی حرکات. پیروی از آن که در پیش ایستاده است، به حق و در کار حق- کار جمع. ولی آیا برآستی همین است که چشم می بیند؟ از خدا می خواهم! و کاش در همه زمینه های عمل....

پس از نماز سفره می چینند. هر کمون جداگانه، در یک ضلع اطاق. من میهمان آقایان ملل اسلامی هستم. و برد البته با من است: پلو خورش مرغ، دستپخت خود آقایان. بسیار هم خوب، فراوان. آنقدر که من از عهده آنچه در بشقابم ریخته اند بر نمی آیم. پیش از آن هم طالبی و هندوانه. با خنده با آقای حاجتی که مرا از سر مهمان نوازی بر تشکچه خود نشانده است می گویم:

- ماشاالله، سفره اسلام خوب رنگین است!

و نمی دانم چرا هیچکس از آن جمع نمی خندد و چیزی نمی گوید. آیا گفتنی نبود؟

خواب بعد از ظهر. دراز می کشم و پس از یک ربع بیدارم. بادبزن سققی در کار است و هوای داغ را به هم می زند. جای جنبیدن نیست. چپ و راست، به پهلو و به پشت خوابیده اند. چهره ها تیز، خون گرفته، شیارهای گردن و آرنج عرق نشسته، دهن ها بیشتر باز- با فریادی بی صدا... یکچند می مانم و نگاه می کنم. دلم فشرده می شود: سنگینی فضای شهر غربت، او! در این دو هفته چه راه دوری آمده ام! پیش چشمم، یاد خانه و خانواده سربر می دارد. نمی خواهم. به پهلو می غلتم و به مثنوی پناه می آورم. کتاب را که بالای سر گذاشته ام پیش می کشم و آهسته باز می کنم:

دید از زاریش کو زار دل است

تن خوش است و او گرفتار دل است

عاشقی پیدا است از زاری دل

نیست بیماری چو بیماری دل

خاموشی تا ساعت سه و نیم. بند اکنون بیدار شده است. چای می آورند. یک کتری بسیار بزرگ. فنجان های کوچک شیشه ای. پیرمرد را باز مقدم می دارند. شرمنده ام. ولی می چسبد. چای تازه دم لب سوز. بهتر از این نمی شود. دست کم در این جا... و تا به خود می جنیم، فنجان خالی شده ام را پر می کنند.

- آقای اعتمادزاده!

مرا صدا می زنند. معتمدی زودتر از من خود را می رساند. ورقه ملاقات را به من می دهند. به اطاق دیگر می روم و شلوار می پوشم. سر را شانه می کنم. هیجانی دارم. که را خواهم دید؟ چه خبر خواهد داشت؟

هشت ده دقیقه ای به وقت مانده است. در راهرو قدم می زنم. امربر بسته ای برایم می آورد. زیر جامه است و پیراهن و جوراب که در بقچه سفیدی پیچیده اند. با حوله و خمیر دندان و مسواک: آنچه گمان کرده اند بدان نیاز دارم. و باز چه چیزها که به یاد نیاورده اند... از کجا بدانند؟

در انتهای راهرو و دو سه پله پایین تر، اطاق ملاقات، رویهم بزرگ است، با دیوارهای سفید خاک نشسته. دو ردیف میله کف اطاق را به سقف دوخته است، و در فاصله آنها پاسبانی ایستاده - فال گوش!

هنوز کسی پیدا نیست. تنه‌ایم و چشم به در. و ناگهان لبخند دخترم می درخشد، گرم و شادی بخش مانند آفتاب. برادرم با اوست.

- سلام بابا. چطوری؟ خوبی؟

- خوبم، ها. و چشمم در جستجو است.

- مامان؟ مامانت کو؟ چه شده؟

- بی شناسنامه نخواستی بیاد. منتظره ترتیب ملاقات را من برایش خبر ببرم.

حدس می زنم که نگران بوده، دل نداشته مرا بی مقدمه ببیند. می پرسم:

- حالش خوب است؟

- البته، خوب خوب! همه خوبند. هیچ نگرانی نداشته باشید.

جمعیت از دو سوی میله ها فزونی گرفته است. صدا ها در هم می آمیزد و به ناچار چشم و گوش هرز می رود.

با برادرم احوالپرسی می کنم. و نگاهم بار دیگر بر روی و موی دخترم فرود می آید. دخترم چهره باغ و بهار، با چنان خرمن نوازشی که در لبخند دارد! و دل که می خواهد بگوید و بشنود- از خانه و از زندگی خانه، از گلهای سرخ باغچه و از سیب و هلوی درخت. اما چه جای گفتن است، با این وقت تنگ- تنها پانزده دقیقه- و این انبوه درد زده یا مشتاق که در دو سوی میله ها حنجره می درند؟ و دلخراش تر از آن، حضور سنگین این بیگانه که در فاصله میله ها گوش ایستاده است...

ناچار، با شتاب و خویشتن دارحرف می زنیم: از چیزهایی که من اینجا لازم دارم و از یاری و غمگساری شان با مادر که در خانه مانده است... برادرم به میان نمی آید. می پرسد:

- چه باید کرد؟ چه کسی را باید دید؟

- هیچکس را. می شنوید؟ هیچکس را. گرهی است که بسته اند و با دست یا دندان، خودشان باید باز کنند.

- آخرش چی؟

- آخرش این که مهمانی بدی نیست. دیدنی و شنیدنی فراوان دارد- شاید هم گفتنی...

زیر سقف پر غلغله اطاق ملاقات، خنده بلند برادرم می پیچد. نمی دانم آیا درست فهمیده است.

سوت پاسبان شلاقی است که فرود می آید. چهره ها وا می رود. لبخندها غم گرفته، نگاه ها
بیش از زبانها گویای بدرود است. خدانگهدار! دخترم در واپسین دم می پرسد:
- راستی، اینجا کتاب دارید؟ چه می خواهید بیارم؟
- هیچی. اینجا هست، می خوانم.
دستی تکان می دهم و رو بر می گردانم. در راهرو بند از ملاقاتم جویا می شوند و خوشوقتی
می نمایند:
- خوب چشمتان روشن! همه سالم اند. چه خبر داشتند؟